

شب در دلم آن غم زنجار کرد
حیرت بر جبهه پیشتر زین پهلوی کرد
چرا صد جاگرد و غمخیز دل صد جان چو کبک
که آن پیرو روان دل و دیده صد بار کرد
همه رانگ است خواهی دید اندر کوی زوی
که دیوانه دلم کرد بلای بسیار کرد
شوی زینب آن گدازان حال کان برو
که یک صبح بیدم در دینت مراد کرد
میدارم چون بختی که زینب کرد
صب که زود شب که در کاز کرد
اسیر عشق را مغرور دار ایند
که چون جانم بجار زدی بکار کرد
که زینب سلطان بی
که زینب سلطان بی

جم غم پیش اگر زهر سر بر ای تو خیزد
بینی خندان کرد و در دیو سیر کرد
در ایضا تعین از زینب
ای از تو جوان فرود خونی از دست خود کرد
غبار که زوینب خست زینب غبار
دشمنی جانان شستی هم بر لب
دام غمیدی در جهان کنی بیچاره
مرورت هم ایتم بزم باز کردم خیم
صد پاره شسته جامه ز جامه جامه پاره
عاشتم بر روی نهاد آن چینی شین
البت که بودی سپید چشم سوار
عدلیت ز خود در از آن دیدی غم
ب ز کردی چو کز خست این خیار
بخت

زیاده کرد بهیال حسبت
من جهان آن صبرم زین داره
بگذرد از خیر و چون بندگی نشود
خاموش نویز از او از زینب خاره
آرام جام می بود در صبر جان
آکین شب حال من چه می خون بود
ببسته بود که او در دوزخ بود
یعنی که این آینه بر بلای جان بود
بزم شب از بر جان من با او
من غم چون نیکی کا زود و جان بود
کویند حال انجان کشی که تا بد جان
این کیست که آن کاز دلم سپردن بود
و ده کان گروش گمان دیده نشد من
از سر آموزد و فغان من با او که کن